

— دعای خیرت همراهم باشد پدر. می دانی، من از همان دوران کودکی شیفته‌ی شمایل این قدیس بودم. اوجوان بود و زیبا و مهربان و من از او خوشم می آید. پدر از تو متشکرم. آیا مطلبی هست که لازم باشد به من سفارش کنی؟

— نه میکلیس. روح تو به پاکی روح کبوتر است و قلبت مالا مال از عشق. تو سبب سرشکستگی آن حواری نخواهی شد. دعای خیرم همراهت باد! پس از سکوتی کوتاه، کشیش عقاب‌گونه به چهره‌ی روستاییان خیره شد و گفت:

— اکنون باید یکی را برای ایفای نقش یهودا انتخاب کنیم! روستاییان از نگاه نافذ کشیش برخوردار می‌لرزیدند و در دل بخود می‌گفتند: «خدایا بدادم برس. من نمی‌خواهم یهودا باشم!» تا اینکه سرانجام نگاه کشیش روی ریش قرمز گچخوار ثابت ماند و صدایش سکوت را شکست: — نزدیک بیا پانایوتیس. می‌خواهم وظیفه‌ی هم به تو واگذار کنم. پانایوتیس درشت اندام همچون گاوی که بخواهد از بندِ گاو آهن برهد شانه‌ها و پس گردن کلفت خود را تکان داد و نخست برای لحظه‌ی خواست فریاد برآورد: «نه، نمی‌آیم!» اما از ریش سفیدان شرم کرد و به سنگینی خرسی پا پیش گذاشت:

— گوشم به فرمان شماست پدر!

— خدمتی که از تو انتظار داریم البته دلپسند نیست. اما نمی‌خواهم «نه» بگویی، چون اگرچه ظاهرت خشن و نفرت‌برانگیز است اما قلبی حساس داری. تو مثل بادام می‌مانی که پوستی سخت اما مغزی شیرین دارد... منظورم را می‌فهمی پانایوتیس؟

— بله می‌شنوم. کر که نیستم.

و چهره‌اش از خشم گلگون گشت. چه متوجه شده بود که چه انتظاری از او دارند و او از رندی و حيله‌گری نفرت داشت. کشیش سخنان خود را پی‌گرفت:

– بدون یهودا^۱ تصلیب مفهومی ندارد. بنابراین یکی باید فداکاری کند و نقش یهودا را ایفا کند. ما برای این کار قرعه کشیدیم و قرعه‌ی فال به نام تو افتاد پانایوتیس!

گچخوار مشت‌های خود را فشرد و قاطعانه گفت:

– من یهودا نمی‌شوم!

تخم مرغ قرمز رنگ شکست و چون نیم‌بند شده بود زرده‌ی آن از لای انگشتانش سرازیر شد. ارباب از جای جهید و درحالی که چپق خود را به نشانه‌ی تهدید تکان می‌داد فریاد زد:

– برو به جهنم! اینجا هرکس هر غلطی دلش خواست نمی‌تواند بکند. اینجا انجمن ریش سفیدان است، جمعه‌بازار که نیست! تصمیمی که ریش سفیدان گرفته‌اند چون و چرا ندارد و چاره‌ی جز اطاعت نداری. می‌شنوی مردک گچخوار؟

– من به انجمن ریش سفیدان احترام می‌گذارم ولی حاضر نیستم به مسیح خیانت کنم. من قبول نمی‌کنم.

ارباب که از خشم راه گلویش بند آمده بود، نتوانست سخن بگوید و ناخدا با استفاده از موقعیت، باری دیگر جامش را پر کرد. کشیش به دشواری لحن کلام خود را نرم‌تر کرد و گفت:

– پانایوتیس، مثل اینکه خواب پشم‌های بدن تو برعکس همه است و برای همین هم همه چیز را وارونه می‌بینی. شخص تو که به مسیح خیانت نمی‌کند. تو باید ظاهراً به مسیح خیانت کنی تا ما بتوانیم او را به صلیب بکشیم. و برای این کار باید به او خیانت کرد... پس می‌بینی که برای نجات عالم، وجود یهودا از سایر حواریون واجب‌تر است. باید بدانی که اگر هر کدام از یازده حواری دیگر مسیح نباشد لطمه‌ی بی‌قضایا نخواهد خورد. اما اگر یهودا نباشد دیگر هیچ کاری پیش نمی‌رود... بنابراین بعد از خود مسیح

مهمترین شخصیت همان یهوداست و بس! حالا متوجه شدی؟
پانایوتیس در حالی که تخم مرغ شکسته را میان دستان خود می فشرد
پاسخ داد:

— من یهودا نمی شوم! شما می گوید یهودا بشو. من هم می گویم نمی شوم.
تمام شد و رفت!

آموزگار هم به نوبه‌ی خود وارد معرکه شد و گفت:
— ای بابا، پانایوتیس تو که آدم خوبی بودی. بیا و در حق همه‌ی ما لطف کن
و نقش یهودا را بپذیر و اسم خودت را جاودانه کن.
ناخدا درحالی که لب‌های خود را پاک می کرد گفته‌های آموزگار را
پی گرفت:

— لاداس پیر از تو خواهش می کند و قول می دهد بابت پولی که به او
بدهکاری زیر فشارت نگذارد. تازه ربحش را هم نمی گیرد...
اما پیر مرد خسیس خشمگین فریاد زد:

— ناخدا در کاری که به تو مربوط نمی شود دخالت نکن. من چنین حرفی
نزدم. تو هم پانایوتیس همان راهی را انتخاب کن که خدا را خوش آید. من از
ربح پول نمی گذرم.

سکوت حکمفرما شد. جز صدای نفس‌های تند پانایوتیس که گویی از کوه
بالا می رفت صدایی شنیده نمی شد. ناخدا بار دیگر به سخن آمد:

— نباید وقت را تلف کنیم. بگذارید او خوب فکر کند و مسئله را برای
خودش حل کند. مسئله به این راحتی‌ها هم نیست. یهودا شدن کار ساده‌یی
نیست و احتیاج به فکر کردن و به جرأت بگویم اندکی می‌گساری دارد.
مانولیوس کجاست؟ فعلاً این قضیه را درز بگیریم تا بعد ببینیم چه می شود.
یاناکوس پاسخ داد:

— داشت با له نیو دل می داد و قلوه می گرفت. ممکن نیست بتوان او را از
نامزدش جدا کرد!

اما مانولیوس که پیش از آن بی صدا وارد اتاق شده بود درحالی که رنگ به

رنگ می شد گفت:

— پدر روحانی، ریش سفیدان محترم. من اینجا گوش به فرمان شما ایستاده‌ام.

پدر گریگوریس با لحن کلامی که عسل را نیز پالایش می داد گفت:
— بیا مانولیوس خوب! بیا تا تو را تقدیس کنم.

مانولیوس نزدیک کشیش رفت و دست وی را بوسید. او جوانی بود سیه چرده، خجول و با لباسهایی مندرس. بوی پونه و شیر می داد و چشمان آبی رنگش سرشار از پاکی و صفا بود. کشیش با لحنی پرشکوه گفت:

— مانولیوس. سنگین ترین وظیفه به عهده‌ی تو گذاشته شده است. خداوند ترا برگزیده تا با جسم و صدا و اشک‌های خود کتاب مقدس را دوباره زنده کنی... این تو هستی که باید تاج خار را بر روی سرت بنشانند و بر تنت تازیانه بزنند. تو صلیب مقدس را بر دوش خواهی کشید و بر آن آویخته خواهی شد. از امروز تا سال دیگر، تا هفته‌ی مقدس تنها به یک چیز بیندیش و آن اینکه چگونه لایق تحمل بار گران صلیب بشوی.

مانولیوس زمزمه کنان گفت:

— من لیاقتش را ندارم...

— هیچکس لیاقتش را ندارد. اما به هر رو خداوند ترا برگزیده است.

مانولیوس بار دیگر زمزمه کرد:

— من لیاقتش را ندارم. من نامزد دارم، دستانم به زن آلوده‌ست و گنااهش در فکر و احساسم جای گرفته است. از این گذشته من تا چند روز دیگر ازدواج می‌کنم... و بنابراین چگونه می‌توانم بار دهشتناک مسیح را بر دوش بکشم؟

کشیش با لحنی خشک پاسخ داد:

— با اراده‌ی خداوند مخالفت نکن! البته که تو لیاقت این کار را نداری. اما خداوند بخشنده است. می‌بخشاید. مهربان است و برمی‌گزیند. و این بار تو را برگزیده است. پس بدون چون و چرا اطاعت کن! مانولیوس ساکت ماند. اما

قلبش چنان از شادی و در عین حال وحشت می‌تپید که می‌خواست از سینه‌اش بیرون بپرد. از پنجره بیرون را نگریست. باران بند آمده بود. دشت تا دور دست‌ها آرام و مه‌آلود می‌نمود و رنگ سبز آن بر اثر باران درخشنده‌تر شده بود. کمی بالاتر را نگریست و از دیدن رنگین‌کمان بزرگی که جواهرگونه همچون پلی ابرهای آسمان را به زمین دوخته بود حیرت کرد. پس دست بر سینه نهاد و در دل گفت: «هرچه خدا بخواهد.»

پدر گریگوریس فرمان داد:

— اکنون هر سه حواری پیش بیایند. تو هم پانایوتیس پیش بیا! ترس! تو را نمی‌خورم. همه‌تان بیایید جلو تا تبرکتان کنم!

هر چهار نفر پیش رفتند و در دو سوی مانولیوس ایستادند. کشیش دست‌های خود را روی سر آنان گشود و گفت:

— بنام خداوند شما را تقدیس می‌کنم و امیدوارم که دم روح‌القدس بر شما بوزد. و همانگونه که در بهار جوانه‌ها پوسته‌ی شاخه‌ها را می‌شکافند و سر بیرون می‌آورند، از دل‌های شما نیز، حتا اگر به سختی کنده‌ی درخت باشد جوانه سربرآورد! آیا می‌توان امید داشت این معجزه به حقیقت بیوندد که وقتی مؤمنان در هفته‌ی مقدس شما را دیدند، بگویند: «این یاناکوس است؟ این یکی کستاتیس است؟ آیا این میکلیس است؟ نه، نه، این پطرس است، آن یکی ژاک و آن دیگری یحیا^۱ تعمیردهنده! و امیدوارم در آن لحظه که مانولیوس را با تاج خار بر سر می‌بینند که از تپه‌ی گلگتا^۲ بالا می‌رود غرق در وحشت شوند و زمین بار دیگر به لرزه درآید، خورشید بگیرد و پرده‌ی عبادتگاه قلب به کنار برود و اشک، چشمان مردم را پالوده کند و همه به یکباره دریابند که انسان‌ها باهم برادرند. آن هنگام است که مسیح نه در ایوان جلوی کلیسا، بل در قلب‌های ما دوباره زنده می‌شود. آمین! سه حواری و مانولیوس احساس کردند عرق سرد بر بدنشان نشسته و زانویشان سست شده است.

آن‌ها دستخوش ترسی شگرف شده بودند. گویی کرکسی بی حرکت سایه‌ی بال‌های عظیم خود را بر جانیشان گسترده. بی اراده دستانشان یکدیگر را جستجو کردند و باهم درآمیختند و زنجیری شدند در برابر خطر. تنها پانایوتیس مشت‌های خود را گره کرده بود و حاضر نبود دست نفر پهلویی را بگیرد و چشم بر در داشت و منتظر فرصت بود تا هرچه زودتر قضایا خاتمه گیرند، که کشیش گفته‌های خود را دنبال کرد:

— حال بروید دنبال کارهای خود و رحمت عیسا بر شما باد! اکنون راه تازه‌یی در پیش روی شما گشوده شده است. راهی بسیار دشوار. صلیب بکشید و خداوند پشتیبانتان باد!

همگی به کشیش تعظیم کردند، به ریش‌سپیدان سلام گفتند و از در بیرون رفتند. ریش‌سپیدان هم به نوبه‌ی خود از جای برخاستند و با کشیدن عضلات خستگی از تن بدر بردند. ارباب گفت:

— خوب. شکر خدا همه چیز به خوبی گذشت. پدر، خوب از عهده‌ی همه چیز برآمدی! و ما سربلند خواهیم شد. ما را هم دعا کن!

اما درست در لحظه‌یی که ریش‌سپیدان می‌خواستند بیرون بروند ناخدا توفان دست به پای خود کوبید و قهقهه‌زنان گفت:

— ای داد بیداد! فراموش کردیم یکی را هم برای نقش مادلن در نظر بگیریم.

ارباب کهنسال درحالی که پی‌پی آب دهان خود را فرومی‌داد گفت:

— نگران نباش ناخدا. من خودم پی‌پی آن زن می‌فرستم و با او صحبت می‌کنم...

آنگاه لبخندی زد و افزود:

— ... و شرط می‌بندم راضی‌ش کنم.

کشیش گفت:

اگر خیال داری مرتکب گناه بشوی و از خدا هم نمی‌ترسی، دست‌کم پیش از آنکه درباره‌ی این موضوع صحبت بکنی این کار را بکن. چون به مجرد

اینکه پذیرفت دیگر نزدیکی با او گناه بزرگی محسوب می شود. می فهمی؟
 ارباب که گویی از خطری عظیم جسته نفس تازه کرد:
 - خوب شد گفتی پدر!

ناخدا توفان در همان حال که به تنهایی و با تکیه بر عصای خود به سنگینی راه سرازیری را به سوی خانه ی آقا که برای صرف نهار دعوتش کرده بود می پیمود زیر لب زمزمه کرد: «لعنت خدا بر همه ی ما باد! این کارها قلب پاک می خواهد و اینجا «سودم» و «گومورا» ست! کشیشمان خودش یک پاریباخوار است. کلیسا را دکان کرده و مسیح را به حراج گذاشته. این طرار مدعی ست که همه ی بیماری ها را شفا می دهد. از این یکی می پرسند: «مرضت چیست؟» و وقتی طرف گفت: «دروغ گفته ام»، یک گرم مسیح تجویز می کند، و فلان قدر پول می گیرد. از آن دیگری می پرسند: «تو چه مرضی داری؟» و وقتی جواب می شنود که: «دزدی کرده ام»، برایش ده گرم تجویز می کند و فلانقدر می گیرد و وقتی یکی گفت آدم کشته ام، می گوید: «آه! بیچاره ی مفلوک تو گرفتار مرض سختی شده یی و باید هرشب پیش از خواب دو بست و پنجاه گرم مسیح مصرف کنی و البته قیمتش گران است و پولش اینقدر می شود.» و وقتی طرف می پرسد: پدر به من تخفیف نمی دهی؟ پاسخ می دهد: «قیمتش همینقدر است که گفتم. پولش را بده تا در جهنم کباب نشوی.» و آنوقت عکس هایی را که در دکان خود به در و دیوار آویخته و همگی نشان دهنده ی مالکان دوزخ چنگک بدست در میان آتش هستند نشانش می دهد و مشتری بیچاره که از ترس بخود می لرزد قیمت آن را می پردازد.

پاتریارکئاس پیر هم که درست مانند یک خوک واقعی می ماند. تمام هیكل و حتا کله اش هم شده یک شکم گنده. اگر تمام آنچه را که در دوران عمر خورده در یک طرف و آنچه را که پس داده در طرف دیگر بگذارند دو خرمن بزرگ کثافت خواهد شد. و بالاخره هم یک روز در میان این دو خرمن کثافت باید در پیشگاه عدل الهی حاضر بشود.

حاجینیکولیس. آموزگار روستا هم که بدبخت نیمه انسان است! با وجودی که هم فقیر است، هم زشت، هم ترسو و هم هینکی، باز فکر می کند اسکندر کبیر است. با آن کلاه مقوایی که بر سر می گذارد مغز بچه ها را پر از چرندیات می کند. البته زیاد هم عجیب نیست چون بالاخره آموزگار است.

لاداس پیر پول پرست هم که نه غیرت دارد، نه تعصب و همیشه ی خدا گرسنه سر خمره های پر از شراب و کوزه های پر از روغن زیتون و کیسه های پر از آرد خود می نشیند. هم او بود که یک شب وقتی میهمان داشتند به زنش گفته بود: «زن یک تخم مرغ آب پز کن چون پنج نفریم.» خودش هیچوقت نمی خورد، نمی نوشد و پابرهنه و ژنده می گردد. چرا؟ چون می خواهد ثروتمند بمیرد. چه رقت انگیز! و اما خود من؟ موجودی که فقط به درد لای جرز می خورد. باید با انبر با من تماس بگیرند تا دستشان کثیف نشود. چه رذالت ها، میخوارگی ها، دزدی ها، آدمکشی ها و فسق و فجورهایی که در عمرم مرتکب نشدم. نمی دانم اینهمه وقت را برای ارتکاب اینکارها از کجا آورده ام؟ باید به دست ها، پاها، دهان، ران ها و همه ی اعضای که به این خوبی وظایف خود را انجام داده اند دست مریزاد گفت و تبرکشان کرد!

ناخدا توفان به همینگونه با خود زمزمه می کرد و عصا بر سنگ ها می کوبید و پیش می رفت تا به پای تپه رسید. کلاه از سر عرق کرده ی خود برداشته، به دست گرفته بود و می رفت تا به در خانه ی آقا رسید. بر جای ایستاد و تفی بر زمین انداخت. او همیشه برای فرو خوردن خشم تفی می کرد. و فکر می کرد با این کار به تمامی خاک ترکیه تفی انداخته و گوشه یی از پرچم آزادی را برافراشته و برای لحظه یی از قید بندگی رهایی یافته است. بنابراین تفی بر زمین انداخت، خشم خود را فرو خورد و در زد. دهانش به گونه یی مطبوع آب افتاده بود و می رفت تا خوب بخورد و خوب بیاشامد. آقا مرد خوبی بود و از میهمانانش بخوبی پذیرایی می کرد. هردو دستارهای خیس به دور سرهای خود می پیچیدند تا سردرد سراغشان نرود و بتوانند جام های قدح مانندشان را سربکشند.

صدای گام‌های ریز و کفش چوبی از درون حیاط به گوش رسید و آتی بعد در باز شد. مارتا^۱ پیرزن گوژپشت و پیشخدمت آقا با ترش‌رویی از او استقبال کرد و گفت:

— ناخدا، اگر به مسیح ایمان داری دوباره می‌خوارگی نکن! دیگر از دست شما جانم به لب رسیده!

ناخدا خندان قوز مارتا را نوازش کرد و پاسخ داد:

— خیالت راحت باشد مارتا جان. ما مست نمی‌کنیم و اگر هم کردیم بالا نمی‌آوریم و قول می‌دهم اتاق را کثیف نکنم...
و پس از ادای این جملات متکبرانانه از آستانه در به درون خزید.

II

طرف‌های عصر. مانولیوس و سه حواری برگزیده گردش‌کنان به سوی برکه‌ی ویدوماتا^۱ که در نزدیکی روستا قرار داشت رفتند تا با یکدیگر گفتگو کنند. آن‌ها بدنبال گوشه‌یی خلوت می‌گشتند تا بتوانند با خیالی آسوده چندکلمه‌یی درد دل کنند. هریک احساس می‌کرد دلش به‌گونه‌یی مطبوع گرفته و چون لحظه‌های پس از مراسم عشای ربانی لרزشی خفیف ژرفای وجودش را فراگرفته است. باران ریز بند آمده بود. درخت‌ها و سنگ‌ها می‌درخشیدند. عطر خاک نمناک فضا را پر کرده بود. فاخته‌یی سرخوش آواز می‌خواند. خرشید از گرمای خود کاسته بود و دلسوزانه زمین را نوازش می‌کرد. همه‌چیز ملایم و مهربان می‌نمود. هنوز قطره‌های باران بر روی برگ‌ها می‌لرزیدند و دنیای نمناک پس از باران، هم می‌خندید و هم می‌گریست.

چهار همراه چندی در سکوت گام برداشتند و از میان علف‌های مرطوب کوره‌راه‌ها و باغ‌ها گذشتند. درختان به گل نشسته بودند. گل‌های سپید در میان برگ‌های سبز تیره‌ی درختان لیمو می‌درخشیدند. گویی شب پیش از روز رستاخیز بود و سراسر زمین مملو از اشک و گل‌های خوشبویی که روز جمعه‌ی مقدّس بر جنازه‌ی آن حضرت می‌گذاشتند. نسیمی ملایم نهال‌های جوان را می‌رویاند و حتا کوچک‌ترین شاخه‌ها نیز سرمست شکوفه می‌دادند.

سرانجام کستانتیس سکوت را شکست و با لحنی خفه گفت:

— کشیش بار سنگینی بر دوش ما گذاشت. خدا کند بتوانیم آن را به انجام برسانیم! یادتان می آید؟ آخرین بار استاد کارالامبیس^۱ نقش مسیح را ایفا کرد. او مردی با انضباط بود و پدری خوب برای خانواده اش. اما برای اینکه نشان دهد لیاقت حمل صلیب را دارد و مسیح وار زندگی می کند چنان به خود فشار آورد که آخر عقل خود را از دست داد. و در همان روز جمعه ی مقدس که تاج خار بر سر نهاد و صلیب بر دوش کشید، همه کس و همه چیز را رها کرد و به دیر «ژرژ دو سوملا»^۲ ی قدیس در نزدیکی ترابوزان^۳ رفت و راهب شد. خانواده اش از هم پاشید. زنش مرد و فرزندان او آواره ی کوچه ها شدند. مانولیوس تو استاد کارالامبیس را به یاد می آوری؟

اما مانولیوس خاموش بود و گرچه گفته های کستانتیس به گوشش می خورد اما حواسش جای دیگری بود و در اندیشه یی ژرف فرورفته بود. چوپان جوان یازای سخن گفتن نداشت و راه گلویش بسته شده بود. آنچه از دوران کودکی آرزو کرده بود و هر آنچه درباره ی زندگی و معجزات قدیسین به هنگامی که پای سخنان پدر ماناسیس نشسته بود، از آن کشیش پیر شنیده و بارها آرزو کرده بود خود جای آن ها باشد، اکنون خداوند به او ارزانی داشته بود؛ اینکه پا در راه قدیسین شهید بگذارد و از وسوسه های نفسانی دوری جوید و زندگی خود را فدای ایمان به مسیح کند و همراه با وسایل شهادت یعنی تاج خار و صلیب و پنج میخ وارد بهشت شود.

میکلیس برای پنهان کردن نگرانی مبهم و بیهوده یی که وجودش را فراگرفته بود لبخندی به نشانه ی استهزا زد و پرسید:

— فکر می کنی ما هم دیوانه بشویم؟ یعنی می گویی ما هم خیال برمان خواهد داشت که به راستی از حواریون هستیم؟ خدایا به تو پناه می بریم!
 یاناکوس در حالی که سر تکان می داد در پاسخ گفت:

— من از کجا بدانم؟ انسان هم مانند ماشین ظریف است و تنظیمش به آسانی به هم می خورد. تا یک پیچ آن سست شود...
سرانجام به کنار برکه‌ی ویدوماتا رسیدند و از راه بازایستادند.
مرغابی‌های وحشی بر روی آب‌های سبز تیره‌ی برکه که گرداگردش را نی‌های انبوه پوشانده بود جست و خیز می‌کردند. دو لک‌لک آرام و سنگین به پرواز درآمدند و از فراز سر آنها گذشتند. خورشید می‌رفت تا غروب کند. هر چهار نفر ساکت مانده بودند. غروب در برابر دیدگانشان بر برکه‌ی پرت افتاده از دنیا سایه می‌افکند، بی‌آنکه متوجهش باشند. ذهنیتشان از آنچه می‌گذشت دور بود و سخت دستخوش تشویشی غیر عادی شده بودند. تا اینکه سرانجام یاناکوس به سخن آمد:

— کستانتیس، وظیفه‌ی واقعاً سنگین و دشوار به عهده‌مان گذاشته شده است. نمی‌دانم چطور می‌توانم از این عادت بدی که دارم دست بکشم؟ خدا خودش از سر تقصیراتم بگذرد. پدر گریگورس می‌گوید کم فروشی نکنم. در نامه‌های مردم را باز نکنم و فکر می‌کند این کار آسانی است... ولی آخر اگر از جنس ندزدم پس چطور پول جمع کنم و روزی من هم مانند دیگران دستم به دهنم برسد؟ یا اگر نامه‌ها را نخوانم پس وقتم را چگونه بگذرانم؟ این عادت زشت درست از زمانی گریبانم را گرفت که زن بیچاره‌ام فوت شد و خدا خودش شاهد است که هیچ قصد بدی ندارم. فقط برای رفع کسالت است و بس... و این تنها وسیله‌ی سرگرمی من شده و البته همینطور سرگرمی خر نازنینم که امیدوارم اقبالش بلند باشد! وقتی از دوره‌گردی دهات برمی‌گردم در اتاق را قفل می‌کنم، آب جوش درست می‌کنم و با بخار آن سر نامه‌ها را باز می‌کنم و همه را می‌خوانم تا بفهمم مثلاً فلانی چه می‌کند و بعد هم دوباره سر پاکت نامه را می‌چسبانم و صبح فردای همانروز به صاحبانش می‌دهم. حالا کشیش آمده و می‌گوید... پناه بر خدا! انگار از گرگ بخواهی بره شود. خدایا خودت از سر تقصیراتم بگذر!

میکلیس که از وضع خود خشنود بود لبخندی زد و دستی بر روی

سبیل‌های سیاه کوتاهش کشید. او دزدی نمی‌کرد، نامه‌های دیگران را نمی‌خواند و پدر گریگوریس هیچ ایرادی در کار او نیافته بود، از همین رو بادی به غبغت انداخت، کیسه‌ی توتون از جیب بیرون آورد و به همراهان تعارف کرد. هرکدام سیگاری کلفت پیچیدند، روشن کردند و سرگرم کشیدن شدند و باری دیگر سکوت حکمفرما گردید. اما میکلیس نتوانست خشنودی خود را ابراز ندارد و سرانجام بی‌اختیار گفت:

– خوشبختانه کشیش گفت که من هیچ عادت بدی ندارم تا مجبور شوم ترک کنم و همینطوری که هستم مایه‌ی ننگ حواری نخواهم شد.

اما خیلی زود متوجه‌ی گفته‌های خود شد و از شرم چهره‌اش گلگون گشت که دیگر خیلی دیر شده بود و آنچه نباید می‌گفت گفته بود. مانولیوس سر به سوی چرخاند و نگاهی تند به او انداخت. نخست کوشید افکار خود را بروز ندهد، چه میکلیس پسر اربابش بود. ولی خیلی زود به یاد آورد که از آن روز به بعد دیگر او تنها مانولیوس چوپان نبود و فردی والاتر و ارجمندتر شده بود. پس به خود جرأت داد و گفت:

– با اینهمه ارباب، کسی چه می‌داند، شاید بهتر باشد تو هم بسیاری از عادت‌های خودت را تغییر بدهی! مثلاً کمتر بخوری و بیشتر به فکر روستاییان گرسنه باشی. کمتر به فکر تجملات باشی. لباس‌های ابریشمی و کفش‌های نو کمتر بپوشی و به کسانی که در زمستان از سرما می‌لرزند هم فکر بکنی. گاهی هم در صندوق‌های خانه‌ات را باز کنی و به فقرا کمک کنی... خدا هم خودش برکتان می‌دهد!

میکلیس که از این اندیشه به وحشت افتاده بود گفت:

– اگر پدرم بو ببرد که من به فقرا صدقه می‌دهم چه؟

مانولیوس پاسخ داد:

– تو برای خودت مردی شده‌یی! بیست و پنج سال داری و دیگر بچه نیستی. وانگهی مسیح از پدرت بالاتر است و درحقیقت او پدر توست و کلامش حجت است.

میکلیس حیران به خدمتکار خود نگریست، زیرا نخستین بار بود که او چنان گستاخانه با وی سخن می‌گفت و با خود اندیشید: «از وقتی برای نقش مسیح انتخاب شده خودش را گم کرده. باید به پدر بگویم ادبش کند...»
 آنگاه خشماگین سیگار خود را به زمین انداخت و پاسخی نداد. کستاتیس گفت:

– فکر می‌کنم اولین کاری که باید بکنیم خریدن یک جلد انجیل است تا بتوانیم نقش‌های خودمان را یاد بگیریم.
 میکلیس گفت:

– ما در خانه یک انجیل بزرگ داریم که از پدر بزرگم به یادگار مانده. جلدش از چرم خوک ساخته شده. جلد رویی آنهم چوبی ست و درست مانند در قلعه‌ها قفل و کلید دارد. وقتی درش را باز می‌کنی انگار وارد یک شهر قدیم می‌شوی. می‌توانیم روزهای یکشنبه برویم خانه‌ی ما و باهم آن را بخوانیم.
 مانولیوس گفت:

– اما من هم باید یکی داشته باشم که وقتی کوه می‌روم بخوانم. تا امروز حوصله‌ام از تنهایی در کوهستان سر می‌رفت و کارم شده بود ساختن قاشق و قوطی سیگار و چوبدستی و تمثال قدیسین و میش و بز و این قبیل چیزها از چوب. برای همین هم همیشه وقتم تلف می‌شد. ولی حالا دیگر...
 اما پیش از آنکه جمله‌ی خود را به پایان برساند دوباره در اندیشه فرورفت و این بار یاناکوس به سخن درآمد:

– من هم وقتی با خرم در آبادی‌های دوروبر می‌گردم بد نیست گاهی که برای استراحت زیر درخت سپیداری می‌نشینم انجیل بخوانم... ممکن است بگویی از انجیل چیزی سرم نمی‌شود. اما به هر حال هر قدر هم کم بفهمم باز به خواندنش می‌ارزد!
 کستاتیس گفت:

– من از همه‌ی شما بیشتر به انجیل نیاز دارم. چون هر وقت زنم داد و فریاد راه بیندازد و طاقتم تمام شود می‌توانم انجیل را بازکنم و آرامشم را بدست

بیاورم. چون به خودم خواهم گفت رنج و عذاب و فداکاری من در برابر آنچه بر سر مسیح آمده هیچ است. در غیر این صورت... مرا ببخش یاناکوس. اگرچه زن من خواهر تست ولی خیلی سلیطه است... یک بار نزدیک بود با چنگال چشمم را از کاسه در بیاورد. یکبار هم می خواست دیگ آب جوش پر از باقلا را روی سرم بریزد. تا امروز همه اش به خودم می گفتم یا این سلیطه مرا می کشد یا من او را. اما حالا می توانم انجیل بخوانم و او هر قدر دلش خواست هوار بکشد.

یاناکوس پس از خنده یی طولانی با لحنی مهربان گفت:

— کستانتیس بیچاره! تنها خدا می داند چقدر دلم برایت می سوزد! اما خوب، چاره یی جز تسلیم نیست. مقدر شده هر مردی زنی داشته باشد. پس تو هم سهم خودت را نگهدار و گلایه نکن.
کستانتیس گفت:

— عیب کار من در این است که هر کلمه یی را باید هجی کنم و پدر خودم را در بیاورم تا بتوانم آن را بخوانم.

اما مانولیوس او را مطمئن کرد:

— اینکه مهم نیست. وقتی توانستی یک بخش از کلمه را بخوانی آنوقت معنی آن را می فهمی. حواریون هم از مردم عادی بوده اند و بیسواد. بیشترشان هم ماهیگیر بوده اند.

یاناکوس با نگرانی پرسید:

— پطرس حواری سواد داشت؟

مانولیوس پاسخ داد:

— نمی دانم. نمی دانم یاناکوس. از پدر گریگوریس می پرسیم.

یاناکوس زمزمه کنان گفت:

— در ضمن از او می پرسیم ماهی هایی که پطرس حواری صید می کرد بین فقرا تقسیم می کرد یا می فروخت. البته مطمئنم که کم فروشی نمی کرد. اما می خواهم بدانم آنها را می فروخت یا نه؟ مسئله همینجاست؛ آنها را

می فروخت یا به رایگان می بخشید؟

میکلیس گفت:

— ما باید شرح حال قدیسین را هم بخوانیم.

اما مانولیوس معترضانة گفت:

— نه. نه! ما آدم‌های ساده‌ی هستیم و سردرگم می شویم. من خودم وقتی در دیر بودم شرح حال بعضی از آنها را خواندم و کم مانده بود دیوانه بشوم. همه‌اش صحبت از بیابان و شیر درنده و بیماری‌های کشنده، مخصوصاً جذام بود. یا بدنشان از کورک و دُمبل و کرم پر می شد و مانند لاک‌پشت سفت... و یا وسوسه‌های شیطانی به صورت زنی زیبا به سراغشان می آمد... نه، نه! تنها باید انجیل را خواند و بس!

آنها به آرامی در کنار برکه گام بر می داشتند و شب پاورچین فرامی رسید. نخستین بار در تمام طول عمرشان بود که چنان گفتگوهای غریبی می کردند. گویی چشمه‌ی تازه از آب گوارا در درونشان شکل گرفته بود و می خواست از ورای پوست ضخیم بدنشان راهی به بیرون باز کند... هریک مدام این گفته‌ی پدر گریگوریس را در ذهن خود کندوکاو می کرد؛ «امیدوارم که دم روح القدس بر شما بوزد.» آیا این دم روح القدس در واقع همان بادی نبود که می وزید؟ همان بادِ ملایمی که آنشب درختان را به تلاطم درآورده بود؟ بادی نیم‌گرم و مرطوب که حتا به شاخه‌های خشک نیز زندگی دوباره می بخشید؟ همان بادی که بر روح آنها هم می وزید؟

هریک از چهار همراه با خود می اندیشید و می کوشید به ژرفای معما راه یابد. اما هیچیک به هیچ قیمتی حاضر نبود از آن دیگری چیزی در این باره بپرسد. و همگی در ژرف‌ترین نقطه‌ی وجود خود از اینکه گرفتار تشویشی عذاب‌آور شده بودند احساس شادی غریبی می کردند.

سکوت همچنان حکمفرما بود. همگی به چیره شدن شب می نگرستند. نخستین ستاره‌ی شب سر از افق برآورده بود. آوای وزغ‌های سرخوش ساحل برکه را فرا گرفته بود. شب نرم و سبکبال پست و بلندی‌های مطبوع و

سرسبز کوه عذرا را که کلبه‌ی مانولیوس در آن جای داشت و گله‌ی ارباب را هم بر روی آن می‌چراند درمی‌نوردید و آن روبرو، کوه سرکش ساراکینا^۱ از سرخی تند به آبی تیره می‌گرایید و غارهای بیشمار این سو و آن سوی آن به نظر حفره‌هایی سیاه و دهان‌گشوده می‌آمدند. اما کلیسای کوچک الیاس پیامبر که به تازگی سپیدکاری شده بود و به سپیدی شیر می‌ماند بر ستیغ کوه همچنان می‌درخشید و در کنار تخته‌سنگهای عظیم قله ناچیز می‌نمود. پایین دست کوه، بر روی زمین نمناک و در میان نی‌ها گهگاه نوری از بطن ماده گرمی شتاب که انتظار جفت خود را می‌کشید برمی‌تابید.

میکلیس گفت:

— دارد تاریک می‌شود. برگردیم.

یاناکوس که پیشاپیش دیگران گام برمی‌داشت به یکباره برجای ایستاد و دست خود را همانند شیپور بر گوش گرفت و گوش فراداد. صدای بلند گام‌های انسانی شنیده می‌شد. گویی گروهی بزرگ در حرکت بودند. صدا گنگ و مبهم بود و به وزوز کندو و آوای طبل از دور می‌مانست... و هرازگاه صدایی رساتر، همانند آوای کسی که دیگران را تحریک می‌کند و یا فرمان می‌راند به گوش می‌رسید.

یاناکوس فریاد برآورد:

— بچه‌ها نگاه کنید! آن گروه که مانند مورچه‌ها دارند در صحرا حرکت می‌کنند، که هستند؟ انگار دسته راه افتاده است.

هر چهار نفر چشمان خود را کاملاً گشوده بودند تا بتوانند از ورای تاریکی آنچه را می‌بینند تشخیص دهند. گروهی زن و مرد از دوردست و میان گندم‌زارها و تاکستان‌ها پیش می‌آمدند. همه می‌دویدند و گویی با دیدن آبادی شتاب داشتند تا هرچه زودتر خود را به آن برسانند.

میکلیس گفت:

— می شنوید؟ انگار دارند دعا می خوانند.

و مانولیوس پاسخ داد:

— نه، انگار دارند گریه می کنند. بله، من صدای گریه شان را می شنوم.

— نه، نه. دارند دعا می خوانند. نفس نکشید و گوش کنید!

همه بی حرکت گوش فرادادند. اکنون دیگر از دل سکوت شب هنگام سرود جنگی و قدیم؛ «پروردگارا، خودت خلائق را نجات ده!» به وضوح شنیده میشد.

مانولیوس فریاد برآورد:

— آنها برادران مسیحی ما هستند. برویم پیشوازشان.

و هر چهار همراه بنای دویدن گذاشتند. پیشاهنگان گروه به نخستین خانه های روستا رسیده بودند. سنگ های روستا وحشیانه و خشمگین پارس می کردند. در خانه ها یکی پس از دیگری باز می شد. زن ها بر آستان درها نمایان می شدند و مردان با دهان های باز و شتاب زده از خانه ها بیرون می زدند. هنگام صرف شام بود. روستانشینان لیکوورسی سرگرم خوردن شام بودند که با شنیدن ناگهانی صدای گریه و دعا و طنین گام های گروه از جای پریده بودند.

مانولیوس و سه حواری همراه نیز به گروه رسیدند و از ورای تیرگی شب شاهد رویداد شدند. پیشاپیش گروه، کشیشی سیه چرده و لاغر اندام حرکت می کرد. چشمان درشت و سیاهش در زیر ابروان پرپشتش می درخشیدند. ریش جوگندمی نصفه نیمه بی داشت و انجیل سنگین جلد نقره یی به زیر بغل زده، شال کشیشی خود را حمایل کرده بود. سمت راست او مردی تنومند با سیل های سیاه آویخته و قدی به بلندای روزهای گرسنگی، بیرق کلیسا را که بر روی آن تمثال حاشیه طلایی ژرژ قدیس قرار داشت به دست گرفته بود. پشت سر آن دو نیم دوجین پیرمرد تکیده تمثال های قدیسین را با خود حمل می کردند و پشت سرشان نیز گروهی زن و مرد و کودک سراسیمه با شیون و ناله حرکت می کردند. مردان، کوله بار بردوش و بیل و کلنگ و داس در دست

داشتند و زنان گهواره، چهارپایه و طشت رختشویی بر دوش می‌کشیدند.
پیش از آنکه گروه در میدان روستا آرام گیرد و به استراحت بنشینند،
یاناکوس نزدیک کشیش رفت و با آوای بلند گفت:

— شما ای مسیحیان، که هستید و از کجا می‌آید؟

کشیش با صدایی گرفته گفت:

— پدر گریگوریس کجاست؟ ریش سفیدان آبادی کجا هستند؟...

آنگاه به روستاییانی که از هر سو شتابان از راه می‌رسیدند و نگران به نظاره
می‌نشستند روگرداند و افزود:

— ... برادران نترسید! ما مسیحی هستیم. مسیحیانی که از خانه و کاشانه‌ی

خود رانده شده‌ایم. ما هم یونانی هستیم. به ریش سفیدانتان بگویید بیایند

اینجا. می‌خواهم با آنها صحبت کنم. ناقوس‌ها را به صدا درآورید!

زنان پای خسته از راه بر زمین فرومی‌افتادند و مردان بی‌آنکه کلامی به

زیان رانند بار از دوش برمی‌گرفتند و عرق از پیشانی می‌زدودند و در عین حال

چشم بر دهان کشیش خود داشتند.

مانولیوس از پیرمردی سپیدموی که هنوز کوله‌بار سنگین خود را بر زمین

نگذاشته بود پرسید:

— پدر بزرگ، از کجا می‌آید؟

پیرمرد پاسخ داد:

— پسرم شتاب نکن. پدر فوتیس خودش همه‌چیز را برایتان خواهد گفت.

— پدر بزرگ، در کوله‌بارت چیست؟

پیرمرد با احتیاط تمام کوله‌بار بر زمین نهاد و گفت:

— چیز مهمی نیست فرزندم. وسایل خودم است...

کشیش با قامتی برافراشته ایستاده بود و انجیل خود را همچنان زیر بغل

داشت. مردی به سوی ناقوس کلیسا دوید و با چنگ انداختن به ریسمان

باتمام توان زنگ را به صدا درآورد. دو بوف نشسته بر درخت چنار هراسان از

جای پریدند و در میان ظلمت شب ناپدید شدند.

آقا می زده و خراب بر روی ایوان خانه پدیدار شد و میدان را پوشیده از مردانی دید که رعایای خودش نبودند. صدای شیون و گریستن و فریاد در گوشش طنین انداخته بود. اما یارای تشخیص نداشت. آیا این صدای ناقوس کلیسا نبود که چنان برآشفته اش کرده بود؟ سر به سوی ناخداگرداند و گفت: - آهای خبیث. بیا تماشا کن! من که نمی فهمم. بیا بین توی میدان چه خبر است؟ و این همه هیاهو برای چیست؟ چرا صدای ناقوس بلند شده؟ شاید خواب می بینم؟

ناخدا هم با حوله یی که به دور سر خود پیچیده بود، در برابر ایوان پدیدار گشت. او هر وقت با آقا باده گساری می کرد حوله به دور سرش می پیچید تا به قول خود مستی کله اش رانترکاند و هزار تکه اش نکند. و برای خنک کردن آن، هرازگاه از سر بازش می کرد و در طشت آب فرومی برد تا دوباره به دور سر همچون آتش خود پیچد.

ناخدا هم سر خم کرد و خیره به پایین و زیر درخت چنار نگریست. گروهی زن و مرد علم و شمایل در دست ایستاده بودند. آقا بار دیگر پرسید: - خبیث چه خبر است؟ چیزی دستگیرت می شود؟

- انگار آدم هستند. خودت چه فکر می کنی آقا؟

- منم فکر می کنم آدمند... اما نمی دانم از کجا آمده اند و چه می خواهند؟

شاید بد نباشد شلاقم را بردارم و بروم سروقتشان؟ نظرت چیست؟

- نه آقا به خودت زحمت نده! شلاق و فریاد چه فایده یی دارد؟ بیخود

خون خودت را کثیف نکن. بهتر است به حال خود بگذاریمشان و به سور و

سات خودمان برسیم... نمی خواهی یک بطر دیگر را هم خالی کنیم؟

آقا، ترک بچه ی خود را فراخواند و گفت:

- آهای یوسفک. نازبالش ها و جام ها را بیاور اینجا. خودت هم بیا پیش ما

بنشین! این ها رومی هستند و می خواهند به جان هم بیفتند.

پدر فوتیس^۱ بار دیگر فریاد برآورد و گفت:

— پس پدر گریگوریس کجاست؟ ریش سفیدانتان کجا هستند؟ یکی نیست
برود آن‌ها را خبر کند؟

مانولیوس پاسخ داد:

— حوصله کن پدر. خودم الان می‌روم دنبالشان.

آنگاه رو به سوی میکلیس کرد و گفت:

— لطفاً برو به پدرت بگو عده‌یی مسیحی رانده شده از خانه و زندگی خود
به اینجا آمده‌اند و می‌خواهند خود را به پای او بیندازند و از او کمک بگیرند.
آخر او ارباب و مسئول آبادی ست. من هم به دو می‌روم پی پدر گریگوریس.
کستانتیس، تو هم به خانه‌ی لاداس پیر برو و به او بگو عده‌یی غریب آمده‌اند
اینجا و حاضرند اسباب و اثاثیه‌ی خود را به هر قیمتی که شده بفروشند. چون
پول لازم دارند. یادت باشد حتماً این را بگویی در غیر این صورت او از جای
خود تکان نمی‌خورد. یاناکوس تو هم برو ناخدا توفان را خبر کن و بگو
عده‌یی کشتی‌شان در دریای سیاه غرق شده و توانسته‌اند خودشان را نجات
دهند و چون از نام و شهرت او خبر دارند می‌خواهند او را ببینند. سر راهت
سری هم به خانه‌ی آقامعلم بزن و به او هم بگو بیاید. یادت باشد به او هم
بگو که اینها یونانی هستند و بسیار درمانده!

پسرکی بانگ برآورد:

— ناخدا آن بالا دارد با آقا عرق می‌خورد! آنجا را نگاه کنید! روی ایوان را
می‌گویم... دور سرش حوله بسته و معلوم است که مست و خراب است و تا
خرخره خورده!

و صدای خنده‌یی بلند شد:

— آقا هم خوابیده و خروپفش هواست. با صدای توپ هم بیدار نمی‌شود.
اما به یکباره تمامی سرها به سوی برگشت و همه کاترینای بیوه را دیدند که

خسته و نفس‌زنان از راه رسید. گوشتالود بود و شاداب و شال سبزی با گلهای درشت سرخ‌رنگ بر شانه داشت. گونه‌هایش گلگون شده بود. دندان‌های درخشانش که با برگ درخت گردو سپید شده بود از میان لبان گوشتالودش خودنمایی می‌کرد. او درحالی که می‌خندید و با مانولیوس گوشه‌ی چشم نشان می‌داد گفت:

— بله، آقا خوابیده و از خروپفش پیداست که در آسمان هفتم سیر می‌کند. پس می‌بینی که دنبالش فرستادن بی‌فایده است مانولیوس عزیز! مانولیوس سر برگرداند، اما از نگریستن به وی ترسید. پس سر به زیر انداخت و با خود گفت: «این زن خود شیطان است. شیطانی که می‌تواند مردان را بدرد... دور شوای ابلیس ملعون!»

بیوه‌زن عشوه‌کنان پیش‌رفت. حیوانی را می‌ماند که عطر‌گیری و سوسه‌انگیزی داشت. اما با شنیدن غرشی مبهم سر برگرداند. پانایوتیس تنومند بود که با چهره‌یی خشن و وحشیانه به او می‌نگریست. او هم شتابان و دوان آمده بود، نفس‌نفس می‌زد و چهره‌ی آبله‌گونش گلگون شده بود. مانولیوس شتابزده بانگ برآورد:

— بچه‌ها بجنبید!

و هر چهار همراه با دو در خم کوچه‌های روستا ناپدید شدند. پانایوتیس درحالی که تمام وجودش از خشم می‌لرزید و دندان برهم می‌فشرد خود را به کاترینا رساند و بر روی او خم شد و زوزه‌کشان گفت:

— خانه‌ی آن پیرمرد عیاش چه می‌کردی؟ بدبخت مفلوک با او چکار داشتی؟ الان درسته قورتت می‌دهم.

بیوه‌زن تمسخرآمیز پاسخ داد:

— مگر من گچم که مرا بخوری؟

و بی‌درنگ به میان انبوه جمعیت سرید و کنار مرد درشت‌اندام و بیرق‌به‌دست ایستاد. در همین بین کشیش که در میان رمه‌ی خود آمد و شد می‌کرد باصلابت گفت:

– شجاع باشید فرزندانم. شجاع باشید! الان دیگر ریش سفیدان و پدر گریگوریس پیدایشان می شود و بدبختی هایمان تمام خواهد شد. ما به لطف خداوند از چنگال مرگ نجات یافتیم و یک بار دیگر در خاک همین سرزمین ریشه خواهیم دواند. نژاد ما منقرض نخواهد شد برادران من. ما منقرض نمی شویم چون نژادمان جاودانه است!

زمزمه یی به نشانه ی شادی، زنبوروار برخاست. زنان گریبان پیراهن های خود را گشودند تا به کودکان گریبان خود شیر بدهند. مرد درشت اندام بیرق بر زمین نهاد و پیرمردی صدساله درحالی که یک دست بر روی کوله بار خود داشت صلیب بر سینه کشید و لبخند زنان گفت:

– خدا را شکر که باز هم ریشه خواهیم دواند!

همزمان روستاییان از تمامی کوچه های روستا سر می رسیدند. چند پیرزن نیز در میان جمع دیده می شدند. سنگ های خسته از پارس نزدیک تازه واردین رفته بودند و آن ها را بو می کشیدند. ناقوس زن همچنان به ریسمان ناقوس آویزان بود و با تمام نیرو می نواخت و دلش از شادی می تپید. آن شب، شبی روشن بود. مسافران از ره رسیده به تک ستاره های درخشان آسمان می نگریستند و با اطمینان به انتظار آمدن ریش سفیدانی نشسته بودند که می بایست سرنوشتشان را رقم بزنند. وقتی برای چند لحظه سکوت برقرار شد، صدای زمزمه ی نشاط انگیز آبی که از میان سنگ ها می گذشت شنیده شد و آقا با شنیدن صدای آب گفت:

– آهای ناخدای خبیث! جام ها را پر کن که رؤیای شیرینی ست. بیا بنوشیم تا بیدار نشویم! درضمن وقتی این رومی ها به جان هم افتادند خبرم کن تا با شلاق سروقتشان بروم.

– آرام باش آقا جان! باشد خبرت می کنم. من خودم مراقبم.

– به میرآخور هم بگو با شیورش حاضر باشد. ممکن است به او هم احتیاج پیدا کنیم. آهای بچه! چپقم را چاق کن.

ترک بچه چپق دراز سر کهربایی را چاق کرد. آقا درحالی که چشمان خود

را برهم نهاده بود پکی به آن زد و در همان حال یله، چپق به دست و صراحی در میان و ترک بچه در کنار نرم نرمک به درون بهشت خود سرید.
مانولیس نفس زنان بازگشت و در همان حال که بازوان خود را از هم می‌گشود فریاد برآورد:

— کنار بروید! کنار بروید، کشیش آمد!

مردان به یک حرکت از جای برخاستند و زنان آه کشان سر بالا گرفتند. یکبار دیگر بیرق کنار کشیش برافراشته شد و پیرمردان حامل شمایل قدیسین در خط نخست صف کشیدند. پدر فوتیس صلیبی کشید، بی حرکت منتظر ماند و در دل گفت: «خدا را شکر!»

میکلیس هم که بازگشته بود نزدیک مانولیوس رفت و در گوش وی گفت:
— پدر خوابیده و خروپفش هواست. نتوانستم بیدارش کنم. آنقدر خورده که هرچه تکانش دادم بیدار نشد. اصلاً صدایم را نمی‌شنید. منم منصرف شدم.

کستانتیس هم گرفته و افسرده بازگشت:

— این پیر خبیث عجب روباه مکاری است! بو برده که ممکن است حیل‌های در کار باشد و برای همین اظهار داشت فعلاً کار دارد و نمی‌تواند بیاید. بعدش هم گفت: اگر بخواهیم برای این گدا گرسنه‌ها صدقه جمع کنیم حاضر نیست یک پاپاسی کمک کند و بیخود به خانه‌اش نرویم که در را باز نمی‌کند.

یاناکوس آخرین نفری بود که بازگشت:

— آقامعلم داشت ورقه‌های امتحانی بچه‌ها را صحیح می‌کرد و جواب داد: هر وقت کارش تمام شد می‌آید. در ضمن گفت: با هر تصمیمی که پدر گریگوریس بگیرد موافق است.

مانولیس آهی کشید و زمزمه وار گفت:

— این هم از کله‌گنده‌های آبادی! یکی خواب است، یکی مست است. یکی ورقه تصحیح می‌کند و آن پیرمرد خسیس هم از لانه‌اش بیرون نمی‌آید و

روی پول‌هایش لمیده است. اما به هر حال پدر گریگوریس همین الان سروکله‌اش پیدا می‌شود. من به او اطمینان دارم. او زبان خداوند است و کلام خدا را به زبان می‌آورد!

در این لحظه فریاد خفه‌ی زنی لاغراندام، استخوانی و کبودرنگ از میان جمع برخاست و بی‌درنگ سرش بر سینه‌اش افتاد. سه روز بود که چیزی نخورده بود و چون از خانواده‌ی مرفه بود رمق و توان از دست داده بود و می‌رفت تا جان دهد. زنانی که گرداگردش را فراگرفته بودند مدام بادش می‌زدند، دل‌داریش می‌دادند و می‌گفتند:

— شجاع باش دسپینو، شجاع باش... ما به آبادی پرنعمتی رسیده‌ایم و رفته‌اند برایمان خوردنی بیاورند تا جان بگیریم. صبر داشته باش!
اما زن سر تکان می‌داد و چشمان بی‌رمقش بسته می‌شد که به یکباره فریادهایی شادی‌بخش از میان گروه مسافران برخاست:

— دارد می‌آید! دارد می‌آید!

آقا که از بانگ مردمان پلکهای سنگین خود را گشوده بود پرسید:

— ناخدا، چه کسی دارد می‌آید؟

— آقا جان، من که گفتم بیخود وجود مبارکت را ناراحت نکن. چرا می‌خواهی از بهشت خودت بیرون بیایی؟ من مراقبم، هر وقت لازم شد خودم خبرت می‌کنم. گمان کنم پدر گریگوریس دارد می‌آید.
آقا خندید:

— توی این گروه بجان هم افتاده کشیش هم هست؟

ناخدا درحالی که بار دیگر جام خود را پر می‌کرد پاسخ داد:

— بله، یک کشیش هم دارند.

— پس کلی تفریح می‌کنیم. حالا خودت خواهی دید که دو کشیش چطور به جان هم می‌افتند. باور کن کشیش‌ها درست مثل زن‌ها هستند. آن‌ها هم

موهای خودشان را بلند می‌کنند و وقتی به جان هم افتادند گیس‌های همدیگر را می‌کشند. پس میرآخور کجاست؟ بگو برود پایین بگوید بلندتر داد و فریاد کنند تا من هم صحبت‌هایشان را بشنوم.

در همین هنگامه پانایوتیس بار دیگر نزدیک بیوه‌زن رفت، بر رویش خم شد و غرید:

— مگر نگفتم یک لقمه‌ات می‌کنم شیطان؟! چرا خودت را میان اینهمه مرد انداخته‌یی؟ زود باش برگرد خانه‌ات! گورت را گم کن. منم همین الان می‌آیم!

بیوه‌زن سر به سویش برگرداند و پرخاشگرانه فریاد زد:

— مگر قلب نداری؟ بدبختی مسیحیان را می‌بینی و ناراحت نمی‌شوی؟ دلت به حال این بینوایان گرسنه نمی‌سوزد؟

و روی از او برگرداند. اما چون تحمل ناسزا برایش دشوار می‌نمود بار دیگر رو به سوی او گرداند و فریاد کشید:

— یهودا!

و بی‌درنگ به میان پناهجویان خزید. پانایوتیس احساس کرد زمین زیر پایش می‌چرخد و همانند کسی که خنجر به قلبش فرو کرده باشند به سرگیجه افتاد. دسته‌ی بیرق را گرفت و با دهان باز و پشت خمیده صبر کرد تا زمین از چرخش بازایستد و بتواند برود.

آوایی فریادگونه از هرسو برخاست:

— آمد! آمد! پدر گریگوریس آمد!

و سرانجام چشم پناهجویان به کشیش افتاد. کشیش بلندبالا بود و رفتار و حرکاتش اشرافی می‌نمود. او، نماینده‌ی خدا در روستای لیکوورسی می‌رفت تا با آن ردای حریر سرخ‌رنگ و میان‌بند پهن سیاه و صلیب بزرگ نقره‌فامی که بر روی شکم برآمده‌اش می‌درخشید با گرسنگان درمانده روبرو شود.

مردان و زنان به زانو نشستند و کشیش تکیده‌شان دستان خود را گشود و

پیش رفت تا همکار فربه‌ی خود را در آغوش گیرد. اما این یک ابرو درهم کشید و با اشاره‌ی دستهای گوشتالود خود بر جایش ایستاند. آنگاه نگاهی تند به پیرامون خود انداخت و بار دیگر انبوه گرسنگان بینوا را از نظر گذراند و چون به مذاقش سازگار نیامد با لحن کلامی سرد و بی‌روح پرسید:

— شما که هستید؟ چرا خانه و زندگی خود را رها کرده‌اید. برای چه به اینجا آمده‌اید؟

با شنیدن این سخنان، زنان خاموش شدند. کودکان از دامان مادران خود آویختند و سگ‌ها بار دیگر به پارس کردن افتادند. ناخدا هم از روی ایوان مراقب گوش می‌داد. کشیش پناهجویان با لحنی آرام اما پرصلابت پاسخ داد:

— پدر، من پدر فوتیس کشیش روستای دوردست «ژرژ قدیس» هستم و این‌ها را که می‌بینی خداوند به من سپرده است. ترک‌ها روستای ما را به آتش کشیدند، ما را از زمین‌هایمان راندند و هر که به دستشان افتاد کشتند. ما تنها توانستیم ارزنده‌ترین اموالمان را برداریم و بگریزیم. مسیح خودش گام به گام هدایتمان کرد و حال به دنبال زمینی تازه هستیم تا بتوانیم در آن مستقر شویم...

گلویش خشک شده بود و کلمات به دشواری از آن بیرون می‌آمد. لحظه‌هایی چند خاموش ماند، آنگاه گفته‌های خود را پی‌گرفت:

— ما هم مانند شما مسیحی هستیم. ما هم یونانی هستیم. یعنی از نژادی والا که نباید منقرض شود!

ناخدا هم که از روی ایوان خم شده بود، با شنیدن آوای خشک و غرورآمیز کشیش که هر آن پرشورتر می‌شد، مستی از سرش پرید و ذهنش هر دم بیدار و بیدارتر شد و با خود اندیشید: «بله، آن‌هم چه نژاد جنگاوری! چه نژاد دلیری؟! درست مانند ما هفت‌سر که هر سرش را بزنی باز سری دیگر درمی‌آورد!» آنگاه دستار بخارآلود خود را از دور سر باز کرد، در طشت آب سرد خیس‌اند و دوباره دور سر پیچید و احساس آرامش کرد.

پدر فوتیس امرانه گفته‌های خود را پی‌گرفت:

— ما منقرض نمی شویم! هزاران سال است که زندگی می کنیم و هزاران سال دیگر نیز زنده خواهیم ماند...

ناخدا توفان همچنان با خود زمزمه می کرد: «درود بر تو، پدر! راستی که رهبر بزرگی هستی! چه شوری، عجب حرارتی، عجب شهامت و جسارتی! به راستی که حق با توست... بله ما یونانیان نژادی جاودانی داریم. ریشه مان را می زنند. می سوزانندمان، سرمان را می برند، اما باز هم زنده ایم! چون بلافاصله تمثال ها و تیر و تخته ها و کاسه کوزه هایمان را جمع می کنیم و انجیل بدست به راه می افیم تا در جایی دیگر مستقر شویم.» چشمانش پر از اشک شد و به ناگاه تمامی بدن به جلو خم کرد و بانگ برآورد:

— درود بر تو باد پدر فوتیس!

سرهایی از اینجا و آنجا می دان به سوی ایوان چرخید، اما فریاد ناخدا در میان قیل و قال ناشی از گفته های کشیش گم شد. زنان با به یاد آوردن خانه های به آتش کشیده ی خود به شیون افتادند و کودکان به یاد نانی که پیش از آن به نیش می کشیدند بنای گریه را گذاشتند.

اما هنگامی که دست گوشتالود پدر گریگوریس بالا رفت همه مه فروکش کرد:

— آنچه در جهان روی می دهد نشان از اراده ی پروردگار دارد. او خود ناظر بر زمین است و ترازوی دارد که با آن خیر و شرمان را می سنجد. این اوست که به لیکوورسی نعمت عطا می کند و روستای شما را به عزا می نشاند. و خودش می داند که شما چه گناهای مرتکب شده اید!...

کمی سکوت کرد تا پناهجویان پی به ژرفای سخنان سنگینش ببرند. آنگاه بار دیگر دست بلند کرد و با لحنی تند و خشن گفته های خود را پی گرفت:

— ... با تو هستم پدر. حقیقت را بگو! اعتراف کن! چه گناهی مرتکب شده اید. که مستوجب چنین کیفری گشته اید؟

پدر فوتیس با خویشتن داری خشم خود را فروخورد و پاسخ داد:

— پدر گریگوریس من هم نماینده ی پروردگارم. من هم کتاب مقدس را

می خوانم. منم جام گوشت و خون عیسا را بدست می گیرم. چه بخواهی، چه نخواهی من هم درست همانند تو هستم. البته تو ثروتمندی و من فقیرم. تو برای چرای گله‌های چمنزارهای سرسبز داری و من چنانکه می بینی یک وجب زمین ندارم تا رویش بنشینم. اما با اینهمه ما هر دو در پیشگاه خداوند برابریم و چه بسا که من به پروردگارم نزدیک تر باشم، چون گرسنه هستم. پس اگر می خواهی جوابت را بدهم صدایت را پایین بیاور!

پدر گریگوریس مردد ماند. او هم احساس کرد خشم بر قفسه‌ی سینه‌اش فشار می آورد، اما خود را مهار کرد. چه، فهمید که بی راهه رفته و تمامی روستاییان شاهد ماجرا حق را به کشیش بیگانه و آتشین مزاج و تسکین ناپذیر می دهند. بنابراین آرام و ملایم گفت:

— حرف بزن پدر. بگو چه بر سرتان آمده. خداوند گوش به ما دارد. مردم هم گوش به ما سپرده‌اند. ما هم مانند شما مسیحی هستیم و یونانی. ما برای نجات این مردم که تمامی امیدشان تویی آنچه در توان داریم و حتا بیش از آن را انجام می دهیم.

و کشیش بیگانه بی درنگ پاسخ داد:

— پدر گریگوریس. ما در آبادی‌های خودمان از تو بسیار شنیده بودیم و اینک تو را از نزدیک می بینیم و تحسینت می کنیم. به سخنانت گوش می دهیم و از گفته‌هایت نیرو می گیریم. پرسیدی چه بر سرمان آمده. گوش کن تا برایت بگویم. شما ریش سفیدانی که حاضر نشدید به دیدن ما بیایید هم گوش کنید و شما ای مسیحیان لیکوورسی. شما هم گوش به من بسپارید!

مانولیوس که دلش به شدت می تپید رو به سه یار دیگر خود کرد و زمزمه کنان گفت:

— برویم نزدیک تر تا هم بهتر بشنویم و هم بهتر بینیمش.

کستانتیس گفت:

— مانولیوس، من هم باید اینطوری باشم تا بتوانم معرف ژاک حواری

باشم.

و یانا کوس هم گفت:

— و من هم معرف پطرس حواری...

کشیش داستان خود را بدون مقدمه و شتابزده آغاز کرد. گویی واهمه داشت مبادا یادمان‌های زجرآور گذشته زخم‌های دلش را تازه کند. و هنگامی که از یادمانی به یادمان دیگر می‌پرداخت لحن کلامش می‌لرزید. انگار کلمه‌ها از روبرو شدن با رویدادها می‌گریختند:

— روزی فریادی از فراز بام‌های روستا برخاست که: «ارتش یونان آمد! از دور دامن کوتاه سربازان را می‌بینیم!» من بی‌درنگ فریاد زدم: ناقوس مخصوص عید پاک را به صدا درآورید و همگی به کلیسا بیایید تا برایتان صحبت کنم. اما پیش از آن مردم به گورستان دویده بودند و با بیل و کلنگ نبش قبر می‌کردند و هرکس بر مزار پدرش فریاد می‌کشید: «پدر، برخیز که یونانیان آمدند و دارند به آبادی می‌رسند!» همه روی صلیب‌های خود چراغ روشن کرده بودند و برگور مردگان خود شراب می‌ریختند تا زنده شوند. دست آخر همه به کلیسا آمدند و من از بالای منبر فریاد زدم: «برادران، فرزندان، یونانیان آمدند و زمین و زمان یکی شد. همه از زن و مرد سلاح به دست گیرید تا ترک‌ها را به قعر دوزخ بفرستیم!»

مانولیوس در گوش کشیش زمزمه کرد:

— آرام‌تر پدر، آرام‌تر! آقا از روی ایوان می‌شنود.

و درست در همان آن آقا از جای پرید و گرچه گیج و خواب‌زده بود اما از کلام فتنه‌برانگیز کشیش به خود آمد و غرید:

— آهای ناخدای خبیث، این حرف‌های نامربوط چه بود که شنیدم؟

— آقا، گفتم که بی‌خود خون خودت را کثیف نکن. بخواب. من خودم

چهارچشمی مراقبم!

— ای پیر خرف! اگرچه خوابم می‌آید... اما اگر کر این دو کشیش به

ناسزاگویی و زد و خورد کشید بیدارم کن تا با شلاق به سراغشان بروم و

آرامشان کنم...